

خدا جون سلام به روی ماهت...

# گردبادهای مغز من



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# گردبادهای مغزمن

کت پاتریک      آویشن امین صالحی

سرشناسه: پاتریک، کت

Patrick, Cat

عنوان و نام پدیدآور: گردبادهای مغز من / نویسنده: کت پاتریک؛ مترجم: آویشن امین‌صالحی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۶۸ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۸۴-۹

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Tornado brain, 2021.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, English- 21st century

شناسه‌ی افزوده: امین‌صالحی، آویشن، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ V/۱

رده‌بندی دیوین: ۹۲/۸۲۳[ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۴۲۷۹۲۷

۷۱۶۵۰۰۱



انتشارات پرتقال

گردبادهای مغز من

نویسنده: کت پاتریک

مترجم: آویشن امین‌صالحی

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: سعید خواجه افضل

ویراستار فنی: فرزانه فرزانیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی - حمیده فهیمی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۸۴-۹

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: تیرگان

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به آدیلاین ام شگفت انگیز،  
تو چه پُر شروشوری!  
ک.پ



## مقدمه

افسانه: گردبادها فقط به طرف شمال شرق می‌روند.



در گذشته‌ها مردم فکر می‌کردند که گردبادها فقط به یک سمت - به طرف شمال شرق - حرکت می‌کنند؛ اما این حقیقت ندارد. گردبادها گاهی به طرف جنوب غربی می‌روند. گاهی به زمین برمی‌خورند و بی‌آنکه به جای خاصی بروند، دوباره به سمت آسمان کشیده می‌شوند. این حقیقت ناامیدکننده است. گردبادها گاهی این‌ور می‌روند و گاهی آن‌ور. آن‌ها غیرقابل پیش‌بینی هستند. اگر گردباد دانش‌آموز مقطع متوسطه بود، شاید خیلی وقت‌ها بچه‌های دیگر با تعجب به او نگاه می‌کردند. احتمالاً مشاورش می‌گفت رفتارشان «دور از انتظار» است. لابد مادرش فقط برای اینکه گردباد هم‌رنگ جماعت شود، سعی می‌کرد مجبورش کند به همان سمتی برود که دیگر گردبادها می‌روند. اما شاید گردباد اهمیتی ندهد که شبیه دیگران است یا نه؛ حتی اگر این کارش به قیمت نداشتن دوست‌های زیاد تمام شود.

من درکش می‌کنم، چون قبلاً یک دوست داشتم، اما الان دیگر ندارم. موضوع پیچیده است.

وسط یک گردباد با او آشنا شدم.

هفته‌ی اول مهدکودک بود. خاطره‌ی آن روزها را واضح یادم نمی‌آید، هم به این دلیل که آن وقت‌ها بچه‌ی کوچکی بودم و هم اینکه حافظه‌ی من عجیب و غریب است، اما فکر می‌کنم ماجرا این طور اتفاق افتاد. زنگ تفریح بود و همه داشتند بازی می‌کردند و من، تنهایی، به ترن‌هوایی فکر می‌کردم و دور محوطه‌ی بازی می‌چرخیدم چون آن وقت‌ها عاشق ترن‌هوایی بودم. دستم را روی حصار فلزی می‌کشیدم و جلو می‌رفتم، چون خوشم می‌آمد که انگشت‌هایم آن طوری در سوراخ‌های حصار می‌افتاد و بعد بوی آهن می‌گرفت. آدم‌های زیادی نیستند که از این بو خوششان بیاید.

بعضی وقت‌ها اصلاً به چیزی توجه نمی‌کنم و بعضی وقت‌ها زیادی توجه می‌کنم. آن روز وقتی توربین بادی در انتهای زمین بازی از چرخیدن ایستاد، متوجهش شدم. من در شهر لانگ‌بیچ در ایالت واشینگتن زندگی می‌کنم و این منطقه معروف است به داشتن بادهای فراوان؛ آن قدر فراوان که هر سال ماه اوت، در آنجا جشنواره‌ی بین‌المللی بادبادک‌بازی برگزار می‌شود. بنابراین وقتی توربین از کار ایستاد، عادی نبود. من به چیزهایی غیرعادی توجه می‌کنم. آن ابرهای چرخشی سبز-طوسی ترسناک پشت توربین بی‌حرکت هم غیرعادی بودند. به آن ابرها مزوسیکلون<sup>۱</sup> می‌گویند، از این کلمه خوشم می‌آید.

نمی‌دانم که آن روز در زمین بازی، بچه‌ی دیگری هم گردبادی را که از ابر قیفی‌شکل پایین آمد، دید یا نه. احتمالاً من تنها بچه‌ای بودم که به جای بازی تتربال<sup>۲</sup> یا سروته آویزان شدن از میله‌ی بارفیکس، داشتم به آسمان نگاه می‌کردم. سروته که آویزان می‌شوم، سرم یک‌جور عجیبی می‌شود.

گردباد را تماشا کردم که به زمین رسید و پیچ‌و تاب‌خوران به طرف ما راه افتاد. سر راهش چیزهایی شبیه مگس را که در واقع سطل آشغال بودند،

۱. ابر طوفانی

۲. بازی دونفره با توپ که در آن بازیکن‌ها به توپی آویزان از طناب ضربه‌های محکمی می‌زنند.

به این طرف و آن طرف پرتاب می‌کرد. صدای آژیر خطر بلند بود، برای همین گوش‌هایم را گرفتم. بچه‌ها به داخل ساختمان دویدند، اما من ندویدم؛ راه رفتم... به سمت گردباد. دست‌هایم را از روی گوش‌هایم برداشتم و صدای قطار را شنیدم، اولش از راه دور، بعد بلندتر و بلندتر. قسمت پایینی و کوچک گردباد همین‌طور با جمع کردن چیزها درون خودش بزرگ‌تر شد. درخت‌های کوچک را به آسمان می‌کشید و این طرف و آن طرف می‌انداخت، حتی تیر برقی را به بالا می‌مکید و مثل آتش‌بازی جرقه به آسمان می‌فرستاد.

من هم به هوا بلند شدم. البته یک بزرگسال بلندم کرد. من را قاپید و به سمت مدرسه دوید. دیدم که گردباد حفاظ انتهایی زمین بازی را از جا کند که احتمالاً باحال‌ترین چیزی است که تا به حال در زندگی‌ام دیده‌ام.

آن آدم‌بزرگ در گوشم فریاد زد: «این چه کاری بود کردی؟»

یک باریک اودیولوژیست به من گفت که شنوایی‌ام بیشتر از حالت عادی است، بنابراین سروصدا اذیتم می‌کند. اگر نمی‌دانید شنوایی‌شناس کیست، برایتان توضیح می‌دهم؛ دکتری که آسیب شنوایی و مشکل‌های تعادلی مربوط به گوش را بررسی می‌کند. من هیچ‌کدام از این دو مشکل را ندارم، اما با این حال علاوه بر خیلی از دکترهای دیگر که یک‌چیزی‌لوژیست بودند، پیش یک شنوایی‌شناس هم رفتم.

کف دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشتم، اما هنوز هم می‌توانستم صدای او را بشنوم که فریاد می‌زد: «باید به دستورالعمل‌های ما گوش کنی! ممکن بود کشته بشی!»

گفتم: «تقصیر من نیست، هیچ‌کس به من دستورالعمل نداد.»

در آغوش معلم با هر قدم او بالا و پایین پریدم، آن‌قدر زل زدم به توربینی که تندتند می‌چرخید تا اینکه دیگر نتوانستم آن را ببینم، چون گردباد داشت طوری دور توربین می‌پیچید که انگار آن را بغل کرده بود. معلم درها را به هم کوبید و ما وارد مدرسه شدیم و از راهرو به سمت غذاخوری دویدیم. حالا که

دیگر گردبادی نبود تا حواسم را پرت کند، متوجه دست‌های معلم شدم که ران‌ها و کمرم را محکم گرفته بود، درد می‌کرد. خودم را سفت کردم و سعی کردم از چنگش فرار کنم. زمانی که به غذاخوری رسیدیم، جایی که بقیه‌ی بچه‌ها و معلم‌ها قایم شده بودند، معلم فقط از زیربغلم من را گرفته بود و پاهایم درازبه‌دراز، توی شلوار چسبان گل‌گلی، مثل پاندول تاب می‌خورد. وقتی بالاخره من را کنار میزی وسط سالن پایین گذاشت، زیربغلم درد می‌کرد. به معلمم گفتم: «پیداش کردم.» اسم معلمم را یادم نیست. زیاد از او خوشم نمی‌آمد.

خانم معلمم گفت: «بیا زیر میز فرانسیس، بیا پیش من. همه‌چیز درست می‌شه.»

درحالی که چهاردست‌وپا زیر میز می‌خزیدم، گفتم: «اسم من فرانکیه. و خودم می‌دونم که همه‌چیز درست می‌شه.» او درحالی که موهایم را نوازش می‌کرد، گفت: «ما رو ترسوندی فرانکی.» واقعاً نمی‌دانم آدم‌ها چرا فکر می‌کنند که نوازش کردن موها کار آرامش‌بخشی است. درحالی که به‌سرعت از معلمم تا جای ممکن دور می‌شدم، سرش فریاد زد: «به من دست نزن.» اولش انگار تعجب کرد، سپس با اخم رو کرد به مردی که من را آورده بود، تا با او صحبت کند.

زیر لب به خودم گفتم: «فقط داشتم تماشا می‌کردم.» دختری در سمت راستم پرسید: «چی رو تماشا می‌کردی؟» موهای نارنجی‌اش را گیس کرده و پایینشان را پایین‌های قرمز زده بود، روی گونه‌ها و پیشانی‌اش پر از کک‌ومک بود و قیافه‌ای وحشت‌زده داشت. گفتم: «گردباد رو دیدم.»

قبل از اینکه انگشت شستش را توی دهانش کند، گفت: «مامانم رو می‌خوام.» حالا شبیه نوزادها بود. با شستی که در دهانش بود، فهمیدن حرف‌هایش برایش سخت‌تر می‌شد، پرسید: «ما رو می‌گیره؟ ما می‌میریم؟ نمی‌خوام